



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ، بیت ۳۳۷۷

اشتری را دید روزی اُستری
چونک با او جمع شد در اُخری

گفت من بسیار می‌افتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو

خاصه از بالای کُهِ تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست؟
یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟

در سر آیم هر دم و زانو زخم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم
وز مُکاری هر زمان زخمی خورم

هم‌چو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زَمَن
از ضعیفی رأی آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
که بود بارش گران و راه سنگ

می خورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن اِدْبَارْخُو

باز توبه می کند با رأی سست
دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را سُکُست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
که به خواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی
کم فُتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌آفتی
بی‌عثاری و کم اندر رو فُتی؟

گفت گر چه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقه‌است

سر بلندم من دو چشم من بلند
بینش عالی امانست از گزند

از سر گُهِ من ببینم پای کوه
هر گُو و هموار را من تُوهِ تُوهِ

همچنانک دید آن صدر اجل
پیش کار خویش تا روز اجل

آنچ خواهد بود بعد بیست سال
داند اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی
بلک حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سَکَن
بهر چه سازد؟ پی حُبِّ الْوَطَن

همچو یوسف کو بدید اول به خواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلک بیشتر
آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن یَنْظُرُ به نورِ اللهِ کَرَّاف
نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور، رو
هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنک چشم من روشن ترست
دیگر آنک خلقت من اَطْهَرست

زانک هستم من ز اولاد حلال
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان
تیر کز پَرَد چو بد باشد کمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌داند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یَجُوز و لَا یَجُوز
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدا و نحسا دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشُسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اُصُولِیْنَتِ اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ، بیت ۲۲۱۱

از دم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شَط
این حدیث راست را کم خوان غلط

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۳۴۸۸

چونک تقصیر و فساد می‌رود
آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دید خود مگذار از دید خسان
که به مردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصا ام کش که کورم ای اچی؟

وان عصاکش که گزیدی در سفر
خود ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه به حَبْلِ اللَّهِ زن
جز بر امر و نهی یزدانی مَن

چیست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا
کین هوا شد صَرَصَری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست
مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شِحنه شعله نار از هواست
چارمیخ و هیبت دار از هواست

شِحنه اجسام دیدی بر زمین
شِحنه احکام جان را هم ببین